

چه قدر به تلاوت قرآن سفارش فرمود

● حمزه کریم خانی

بود. چه حمد و سوره‌ای می‌خواند! چه رکوع و سجده نیکویی به جای می‌آورد. چه دعا و مناجاتی! نماز و دعایش بوی عشق می‌داد و عطر صفا داشت. بعد از اعمال مسجد سهله، سید به او گفت: «بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا همین‌جا می‌مانی؟»

گفت: «می‌مانم.»

پس با سید در کنار مقام امام صادق علیه‌السلام نشست. رو به سید کرد و گفت: «شما چای یا قهوه یا دخانیات میل دارید، آماده کنم؟»

سید گفت: «این امور از زواید زندگی است، ما از این زواید دوریم.»

این کلام به شدت در او تأثیر گذاشت و ذهنش را به خود مشغول کرد. خلاصه سر صحبت باز شد و درباره مسائل مختلف سخن به میان آمد، از کلام سید، صداقت و مهریانی می‌ریخت و سخنانش بر دل می‌نشست، هم‌چون دریایی از علم موج می‌زد و از هر شاخه‌ای سخن می‌گفت.

صحبت‌شان، نزدیک دو ساعت طول کشید، پس او با اجازه سید برای تجدید وضو برخاست و به کنار حوض رفت.

ناگهان با خودش گفت: «این سید بزرگوار کیست که امشب با من همراه و هم‌صحبت شده است، چه قدر فضیلت و کرامت دارد، مثل او در تمام عمرم ندیده‌ام، نکند او...»

تا این فکر به ذهنش خطور کرد، مضطرب و سرآسیمه برگشت اما دیگر کسی را آنجا ندید، دستی بر شمشانش کشید و گفت: «الان سید اینجا نشسته بود، کجا رفت؟»

دور تا دور مسجد را گشت اما خبری نبود. برای دومین و سومین بار همه‌جا را گشت، از مقام آدم و نوح تا مقام امام صادق و امام زمان را واری کرد، اما هیچ کس را ندید.

«سیدشهاب‌الدین» دیگر یقین کرده بود که آقا و مولایش را زیارت کرده است. طلاق نداشت، بغض شکست و سیل اشک از چشمانش جاری شد. آشفته و پریشان، دور تا دور مسجد را می‌گشت و نام زیبایی مولایش را می‌خواند. لحظات بسیار سختی بود هم‌چون عاشقی که بعد از وصل، مبتلا به هجران شود. در آن حال، سفارش‌های آقا، مدام در ذهنش تکرار می‌شد. چه قدر او را به تلاوت قرآن بعد از نمازهای واجب سفارش کرد. فرمود: «قرآن بخوانید و ثواب آن را به شیعیانی که وارثی ندارند یا وارثانی دارند و از آن‌ها پادای نمی‌کنند هدیه کنید.» چه قدر سفارش به زیارت سیدالشهدا علیه‌السلام فرمود و تأکید کرد بعد از ذکر رکوع نمازهای یومیه به ویژه رکعت آخر بگو: «اللهم صل علی محمد و آل محمد و ترجم علی عجزنا و اغثنا بحقهم؛ پروردگارا، بر محمد و آل محمد درود بفرست و بر ناتوانی و عجز ما ترجم کن و به حق آنان به فریادمان برس.»

«برگرفته از کتاب: شفیتهان حضرت مهدی علیه‌السلام (ملاقات آیت‌الله مرعشی نجفی)، ج ۱، ص ۱۳۰ با تصرف و توضیح.»



حوزه علمیه نجف از طلبه‌های پرشور و شوق موج می‌زد، جلسات درس و بحث گرم و پررونق بود. از دور و نزدیک جوانان با اشتیاق برای استفاده از فضای علمی و معنوی این حوزه از خانه و کاشانه خویش جدا می‌شدند و در نجف رحل اقامت می‌گزیدند.

او هم با عشق و علاقه تمام، درس و بحث را دنبال می‌کرد و در این راه از هر مشکل و سختی با آغوش باز استقبال می‌نمود، اما آرزوی دیرینه‌ای، فکر و دلش را به خود جلب کرده بود و گاه و بی‌گاه می‌گفت: «آخر این چشمان ما لیاقت دارد برای چند لحظه هم شده آن جمال دل‌ربای یوسف زهرا را به نظاره بنشیند و این عقده دیرینه را بگشاید؟!»

کسی گویا از اعماق وجود او بر او نهیب می‌زد که: «برای ملاقات آقا، باید تلاش کنی، حرکتی از خود نشان دهی، با دست خالی که نمی‌شود.» از این رو مصمم شد که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله برود، تا اگر خدا بخواهد و او لایق باشد، به این فوز بزرگ نائل گردد.

سی و پنجمین شب بود که از نجف به سمت کوفه به راه افتاده بود. هوا بارانی بود، سوز سرما تنش را می‌لرزاند. یکه و تنها در آن بیابان سرد و تاریک با سختی و مشقت حرکت می‌کرد. از آن گذشته، وحشت و ترسی وجودش را فرا گرفته بود، چرا که آن روزها راهزن و دزد زیاد شده و راه‌ها ناامن بود. در همین حین، ناگهان صدای پایی از پشت سرش شنید، ترس و وحشتش دوچندان شد. به عقب که برگشت مردی را مشاهده کرد در کمال هیبت و شکوه. همین که به او رسید، گفت: «سلام علیکم!» با این سلام، وحشت و ترس به یک‌باره از وجودش بیرون رفت و آرامش و اطمینان خاصی بر قلبش حاکم شد. چشم‌هایش بی‌اختیار به سید خیره شده بود.

- «به کجا می‌روی؟» گفت: «مسجد سهله» پرسید: «به چه مقصود؟» گفت: «به مقصد دیدن مولایم، امام زمان.»

اندکی که با هم همراه شدند احساس کرد لحظه لحظه، مهر و علاقه‌اش نسبت به سید بیش‌تر می‌شود. اندکی گذشت تا به مسجد زیدین صوحان رسیدند، داخل مسجد شدند و چند رکعتی نماز خواندند.

سید عرب بعد از نماز، دعای عجیب و غریبی خواند که تاکنون او مثل آن را نشنیده بود. گویی در و دیوار مسجد با او هم‌نوا بودند، حال بسیار عجیبی به او دست داده بود.

بعد از دعا، سید به او گفت: «شما گرسنه‌اید، خوب است شام بخوریم.» گفت: «هر چه شما بفرمایید!»

سید، سفره‌ای از زیر عیایش بیرون آورد و آن را پهن کرد، در آن سه قرص نان و دو سه تا خیار سبز تازه بود. انگار تازه آن‌ها را چیده بود. اندکی تعجب کرد، آخر در آن سرمای زمستان، این خیارهای تازه از کجاست؟! الان که فصل خیار نیست! چند لقمه‌ای شام خوردند. آنگاه سید گفت: «بلند شو تا به مسجد سهله برویم.» پس او هم به دنبال سید، به مسجد سهله رفت و اعمال مستحی در مقام‌های مخصوص را به همراه او به جای آورد. بهت‌زده از نماز و دعای سید شده

دیدار آتش